

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آن شب قدر

روایت حماسه شهید محمدرضا فراهانی

محسن صیفی کار

به اهتمام بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان همدان
و همکاری کنگره سرداران، امیران و ۸۰۰۰ شهید استان همدان



نشر صریب

آن شب قدر

محسن صیفی کار

ناشر: صریب (وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس)

مدیر اجرایی: علی رستمی

ناظر چاپ: پرویز شیشه‌گران

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۶۶۶۱-۵۵-۶

نشانی: تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۷۷۹۸ - ۸۸۷۴۷۸۱۴

مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه‌روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

سخن ناشر

دفاع هشت ساله مردم میهن‌مان علیه تجاوزگران، یک نعمت بود. آنان آمده بودند تا میراث ۱۴۰۰ ساله‌مان را یک شبه به غارت برند. جوانان این مرز و بوم با خون خود نهال نارس انقلاب را آبیاری کردند تا آیندگان بر این درخت تنومند تکیه زنند و بر خود و گذشتگان بی‌بالند.

بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بر خود می‌بالد که ناشر خاطرات فرماندهان سلحشور و رزمندگان نام‌آور نبرد هشت ساله می‌باشد. هر چند ممکن است پس از سال‌ها دوری از آن روزگاران خون و حماسه، گرد فراموشی بر خاطرات پاشیده شده باشد، اما اطمینان داریم که نسل‌های آینده به خوبی از این میراث جاودان پاسداری خواهند نمود.

نشر صریح

تقدیم به:

پدر بزرگوارش؛ مرحوم حجت‌الاسلام احمد فراهانی
او که «محمّدرضا»یش را در راه رضای دوست پرورید
تا در زمرة «رضی الله عنهم» باشد.

و با سپاس از:

ستاد کنگرة سرداران، امیران و ۸۰۰۰ شهید استان همدان و نیز همه
کسانی که در فراهم آمدن این اثر تلاش کرده‌اند.

شهید محمدرضا فراهانی

تولد: همدان، هشتم اردیبهشت ۱۳۳۳

شهادت: سرپل ذهاب، قراویز، سوم مهر ۱۳۵۹

شغل: معلم

سمت: فرمانده عملیات سپاه استان همدان

مقدمه

روشنای حقیقت بودند و گل گنجینه‌های راز؛ پاک‌اندیشان نیک سیرتی که نباید هم در فضای وهم‌آلود اندیشه‌های دنیا زده بگنجند! آنان بر تلاطم اندیشه‌ها نشستند، یافتند و رفتند و رفتند تا برسند.

«محمد رضا فراهانی»، سردار گمنامی است که در دامان تقوای خانواده‌ای روحانی بالنده شد تا لحظه لحظه عمر کوتاه پربارش را در راه رضای حضرت دوست سپری نماید. مبارزات پیچیده و خطرناکش در پیش از پیروزی انقلاب و فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی بسیارش، از او شخصیتی ممتاز ساخته بود.

آری! «فراهانی» تک تک عرصه‌ها را درنوردید و هر جا و همه گاه آماده خدمت بود. سربازی، معلمی، شهرداری و بالاخره پاسداری‌اش؛ همه گواه اخلاص خدایی او بودند. او پیوسته در جهاد بود تا لایق جانان شد و پروانه‌وار پر و بال در آتش عشق سوخت تا همیشه بماند:

باید که جمله جان شوی، تا لایق جانان شوی

گر سوی مستان می‌روی، مستانه شو، مستانه شو!

حیلت رها کن عاشقا، دیوانه شو، دیوانه شو!

واندر دل آتش درآ، پروانه شو، پروانه شو!

◆ آن شب قدر / ج

۱

نذر کردم اگر بچه‌ام پسر شد، اسمش را بذارم «رضا»
دوست داشتم راضی به رضای حق باشه.

□

محمّدرضا که به دنیا آمد، کلبهٔ محقر ما گرم‌تر شد.^۱

۲

ماه رمضان و محرم، حاج آقا که می‌رفت تبلیغ، محمدرضا مرد خانه بود!
با اینکه سن و سالی نداشت، اجازه نمی‌داد من به بازار برم. خودش نان
می‌گرفت.

گوشت می‌خرید... بیشتر کارهای بیرون را خودش انجام می‌داد.^۲

بچه‌های جلسه قرآن را جمع کرده بود، برده بود الوند.
پسرم می‌گفت: «خیلی سردم بود. دندان‌هایم به هم می‌خورد از سرما!»
کاپشن خودش را درآورد کرد تنم. مرتب بالا پایین می‌رفت و مراقب بود
که برای کسی اتفاقی نیفته.^۳



۴

حاج آقا مسگریان که نبود، آقارضا می شد استاد جلسه قرآن. صوت و لحن خوبی هم داشت. خوب هم اداره می کرد.^۴

تازه به سن تکلیف رسیده بودیم.
می‌گفت: «سید! وقتی می‌رم حمام. خیلی احترام قایل می‌شوند. تحویل
می‌گیرند!»
گفتم «چرا؟»
گفت: «فکر می‌کنم به این خاطر که نجاست و طهارت را رعایت می‌کنم؛
یا به احترام حاج
آقاست که تحویل می‌گیرند.»
می‌گفت: «به هر دلیل، این احترام و عزت را نباید از دست بدهیم. این
عنایت خداست که مردم ما رو اینجور دوست دارند.»^۵

۶

بیشتر می‌رفت مسجد میرزا تقی؛ حاج مصطفی هاشمی با حضور قلب نماز می‌خواند.

دعاهای قنوتش همان دعاهایی بود که حاج آقا می‌خواند:

اللهمَّ لا تُسلِّط علينا من لا يرحمنا.

اللهمَّ غيِّر سوء حالنا بحسنِ حالِك.

اللهمَّ لا تكلنا الى انفسنا طرفه عين ابداً.



۷

افطاری منزل یکی از فامیل‌ها دعوت بودیم. خیلی دیر آمد. وقتی هم آمد دست دست کرد. فقط نان و سبزی خورد.

□

گفتم: «غذا نخوردی! آخه بندگان خدا زحمت کشیده بودند!»
گفت: «حاج آقا! وقتی در گوشه و کنار همین شهر ما، خیلی‌ها چیزی برای خوردن ندارند، من چه جوری غذاهای رنگین بخورم؛ تو گلوم گیر می‌کنه؛ پایین نمی‌ره!»^۷

۸

با شهید مصطفی الحسینی صندوق قرض الحسنه دوستانه راه انداخته بود. هر کس پولی اضافه داشت به او تحویل می داد.

□

با یکی از دوستان رفتم پیشش تا ازش وامی بگیرم. گفت: «اگه اشکال نداره و دیرت نمیشه، نماز عشا را هم بخوانیم و بریم.»

گفتم: «نه، نه! اشکالی نداره.»

به منزل رفتیم و وام را به من داد. بعدها فهمیدم که خیر داشته کار ما خیلی هم واجب نبوده، ولی هرگز به روی خودش نیاورد.^۸

سال‌های ۴۹، ۵۰ شب‌های پنجشنبه جلسه ادبی داشتند. مصطفی رحماندوست هم می‌آمد آنجا؛ مشاعره می‌کردند. جلسه مفید و با نشاطی بود.^۹

۱۰

به اسکی علاقه داشت ولی وسایلش خیلی گران بود.
مقداری ورق سفید خرید و بقیه وسایل را هم فراهم کرد. خیلی طول
کشید تا آنها را ساخت. بدک هم نبود. امتحان هم کرد؛ نمی‌دانم شد یا نشد؟
تا چندی قبل آنها را نگه داشته بودیم؛ متأسفانه فکر کردیم به درد نمی‌خورد،
انداختیم دور!^۱

می گفت: «در علی آباد قم سرباز بودیم که شاه آمد. از فاصله یکی، دو کیلومتری با دوربین ما را نگاه می کرد! اگه جرأت می کرد و می آمد جلو، براش یه برنامه هایی داشتم!»

□

با سربازهایی که مذهبی نبودند طرح دوستی ریخته بود.
می گفت: «باید از راهش وارد شد و این ها را هدایت کرد.»

□

یک بار به من گفت: «بیا بریم یک جایی.»
به محض اینکه وارد شدیم، نوار را خاموش کردند...
احترام می گذاشتند به آقارضا. کمی نصیحتشان کرد. بلند شدیم آمدیم بیرون.^{۱۱}



۱۲

سربازی‌اش که تمام شد، رفت دانشسرای تربیت معلم.
بعد شد معلم در کبودرآهنگ و لالجین. الان در لالجین یک مدرسه به
نامش هست:
«مدرسه راهنمایی شهید فراهانی»^{۱۲}



اولین بار بود که چنین کاری در همدان انجام شد. برگزاری نمایشگاه کتاب.

با کمترین پول و با مشکلات فراوان، کتاب تهیه کرد آورد.
نمایشگاه «ن و القلم» غوغا کرده بود. خیلی کتاب فروخته شد.^{۱۳}

می‌گفت: «مهم این است که مغزها تحول پیدا کند. اگر این تحول به وجود نیاید، هیچ حرکت و جهش اساسی در جامعه رخ نخواهد داد.»
گفتم: «داداش آخه چطوری؟!»
گفت: «باید با تربیت و تبلیغ صحیح، اسلام را به جوانان معرفی کرد. باید چهره زیبای دین را به جوانان نشان بدیم.»^{۱۴}

۱۵

در دانشسرای همدان هم‌دوره بودیم. بعداً او در سپاه فعال شد، من هم از نیروهای ذخیره شدم.
تازه شروع کرده بودم چیزهایی می‌سرودم. رضا که رفت در وجودم آتشی بر پا شد و احساساتم در قالب شعری جوشید:

برای گسترش ایده‌های قرآنی شهید گشت برادر رضا فراهانی
شهید گشت و ز خورش هزار لاله دمید هزار نیزه به سرکوب خصم سفیانی
تو از سلالهٔ رزمندگان جاویدی تو از قبیلهٔ جان بر کف شهیدانی

□

استاد «اوستا» خیلی تشویقم کرد.
گفتم: «استاد تشویق می‌فرمایند؟!»
گفت: «نه به خدا، این فضاسازی‌ها [برای شهید] برای من غبطه برانگیز است.»^{۱۵}

۱۶

تقریباً همه به او رأی دادند. شد مسئول تعاونی دانشسرا.

□

پایان سال، حسابها را دقیق بررسی کرد و سود مشارکت را عادلانه بین همه اعضا تقسیم کرد.

حتی یکی، دو مورد سهم بعضی دانشجویها را برد شهرستان، تحویلشان داد.^{۱۶}



فروشگاه شده بود مرکز تجمع بچه‌های انقلابی. فعالیت‌ها را در قالب کار
فروشگاه انجام می‌داد. یکبار در محل فروشگاه نمایشگاه کتاب برگزار کرد.
نمایشگاه خیلی مؤثر افتاد و خیلی هم سود کرد.

□

کار که رونق گرفت، این کار را به دیگران واگذار کرد.^{۱۷}

۱۸

بعضی از دانشجویها تفکرات کمونیستی داشتند. رهایشان نمی‌کرد. گروهی با هم به کوه می‌رفتند. حتی گاهی برایشان تفسیر هم می‌گفت. صداقت و صفا از کلامش می‌جوشید. گاهی با آنها چنان گرم می‌گرفت که فکر می‌کردیم این آقارضا، آقارضای ما نیست!

□

خیلی از همان به اصطلاح «چپی‌ها» نمازخوان شده بودند!^{۱۸}



یک روز آمد گفت: «جزوهای تهیه کرده‌ام. آگه زحمت نیست بخوان، نظر بده. ببین چه جوریه؟»
خواندمش. منظورش من بودم. تازه فهمیدم خواسته نهی از منکر بکنه
والا بحث چاپ کتاب و این حرف‌ها نبود!^{۱۹}

۲۰

اول نامه نوشت، بعد هم حضوری صحبت کرد:
«خانم محترم! شما که زحمت می کشید روسری می پوشید، بهتر نیست که
کامل بپوشید!
اگر این کار را بکنید خدا راضی می شود. تازه هم برای کلاس خوبه، هم
برای خودتان.»

□

هم او و هم دیگران مثل آن خانم تغییر کرده بودند. حتی مخالفان،
فکرش را قبول داشتند. با او در نمی افتادند که هیچ، خیلی هم احترام
می گذاشتند.^{۲۰}

در لالچین که بود، کتابخانه خوبی در خانه‌اش راه انداخته بود. دانش‌آموزان می‌آمدند کتاب می‌بردند. در دل بچه‌ها جا کرده بود. هر کس بیشتر کتاب می‌خواند، به او کتاب جایزه می‌داد.^{۲۱}

حقوقش را واریز می‌کرد صندوق مهدیه.
افرادی را به آنجا معرفی می‌کرد تا از موجودی خودش وام بگیرند.^{۲۲}



نمازمان که تمام شد، آمد نشست وسطمان.
گفت: «اگر دو نفر هم بودید، نماز جماعت بخوانید. نماز جماعت اصله،
مهمه!»



برنامه‌ریزی کرد؛ امکانات فراهم کرد تا کسی از نماز جماعت خواندن
شانه خالی نکند!^{۳۳}



۲۴

انجمن اسلامی معلمان در همدان شعبه نداشت. به کمک او و البته بدون هماهنگی با شهربانی، انجمن اسلامی معلمان همدان را راه انداختیم.

□

در بسیاری از صحنه‌های انقلاب، انجمن پیش قدم بود. مدام به سایر استان‌ها تلگراف می‌فرستادیم و فعالیت سیاسی داشتیم.^{۲۴}

می‌گفت: «یه چیزی کادو ببریم که به کار بیاد، تشریفاتی نباشه!»
برای عروسی من «پلوپز» کادو آورد؛ تا الان هم استفاده می‌کنیم.^{۲۵}

۲۶

پیرزن و پیرمرد افتاده بودند گوشه‌خانه؛ مریض و گرفتار و بی پول!
چهار، پنج نفر شدیم. مرتب سرکشی می کردیم. تر و خشکشان
می کردیم. پول هم می دادیم.
نوبت فراهانی که می شد، عاشقانه تر خدمت می کرد. وقتی بر می گشت
برافروخته بود. با چه حظاً و کیفی تعریف می کرد که چه کار کرده!^{۲۶}



رفتگر شهرداری بود. زحمتش زیاد بود و درآمد مختصری داشت. هر ماه به آنها سر می‌زد و کمکشان می‌کرد. سال نو که می‌شد، می‌رفت دو ریالی عیدی می‌گرفت.

می‌گفت: «پول این بنده خدا پول زحمته، حلاله حلاله، تو زندگی آدم برکت می‌آره.»^{۲۷}



۲۸

با صدای تیر و شکستن شیشه پنجره از جا پریدیم.
مادرم گفت: «آخه پسر جان! این کارها چیه می کنی؟ اگه بفهمند که
بیچاره می شیم...»
داشت اسلحه اش را تمیز می کرد. خندید و گفت: «الحمد لله چیزی نشد.
گلوله در رفت!»^{۲۸}

نشسته بود گوشه حیاط. سرِ دو تا سیم در دستش بود که صدای ترکیدن چیزی آمد.

- چی بود؟

- هیچی، ترقه بود؛ ترقه!

کارهای عجیب و غریبی می‌کرد. چاشنی برای مدارهای الکتریکی تهیه می‌کرد و آزمایش می‌کرد.

دهانش هم قفل بود.^{۲۹}

۳۰

هوا سرد بود و حرکت مشکل. به جایی رسیده بودیم که نه راه پس داشتیم نه راه پیش.

راه که می‌رفتیم، پاها تا زانو داخل برف‌ها می‌رفت.

مرتب روحیه می‌داد: «شما خیلی قوی هستید. تازه اول راهیم...»

یکی گفت: «بابا! من پاهام شده ده من! نمی‌توانم قدم از قدم بردارم.»

بالاخره ما را به پناهگاه رساند. پناهگاه هم بسته بود. هیچکس نبود.

شیشه را شکستیم رفتیم تو.

□

یادداشت گذاشت: «تن ماهی ۶ قوطی، چای،... پول شیشه شکسته و مواد

خوراکی را گذاشت روی میز و اضافه کرد؛ اگر بدهکار شدیم؛ شب جمعه

بنده در مسجد میرزا تقی هستیم. بفرمایید تقدیم می‌کنم.

□

ده تومان کم داده بودیم. مسئول پناهگاه گفت: «اگه باز یه وقت آمدید و

من نبودم، کلید را فلان جا می‌گذارم، بردارید استفاده کنید.»^{۳۰}

مو و سبیلش را می گذاشت بلند می شد. تیپ و قیافه‌ای به هم می زد که
بیا و ببین. عینهو درویش‌ها! ساواک خبر داشت که روحانی زاده است، اما با
این کارهایش به او شک نمی کردند.^{۳۱}



۳۲

گاهی شلوار لی می پوشید و ریش هایش را هم کوتاه می کرد. تپپی می زد!
تعجب می کردیم؛ آقارضا و این حرفها؟!
بعدها می فهمیدیم که این کارهایش برای رد گم کردن بوده است.^{۳۲}

۳۳

با هر کس در اندازه توان و جایگاه تشکیلاتی اش برخورد می کرد.

گفتم: «آقارضا کجا می ری؟»

گفت: «کار واجبی دارم، می رم، برمی گردم.»

گفتم: «میشه من هم با شما بیام؟»

گفت: «نه! صلاح نیست. اگه لازم شد بعداً برات میگم.»

□

رفته بود دنبال کارهای نظامی. همانطور که گفته بود صدش زود در

آمد. ۳۳



۳۴

مدتی بود خانه نمی آمد.

مادر خیلی نگران بود. هی می گفت: «آخه برید پرس و جو کنید و ببینید برادرتان کجاست؟»

□

دوستانش گفتند: «ساواک دنبالشه؛ اگه بیاد خونه، می گیرنش!»
گفته به مادر بگید نگران نباشه. آبها که از آسیاب افتاد میام.^{۳۴}

۳۵

می‌گفت: «ساواک مرا دستگیر کرد. یکی از ساواکی‌ها کتش را انداخت
سرم که متوجه نشوم کجا می‌برندم. چند قدم که رفتیم، یواشکی دست کردم
داخل جیب کت و خالی‌اش کردم!»

□

گفتم: «آخه!»

گفت: «آخه نداره، این پدر سوخته‌ها حقشان است.»

فراهانی گفت: «این کار درست نیست.»

جواب داد: «نه! خیلی هم درسته!»

گفتم: «پول را چه کار کردی؟»

گفت: خرج بدبخت بیچاره‌ها کردم!

فراهانی گفت: «این عمل از شما قبول نیست؛ انما یتقبل الله من المتقین.

نمیشه فعل حرام انجام بدهی برای کار مستحبی!»

□

بد عاقبت شدند! ریشه خراب بود، به بن بست رسیدند!^{۳۵}

۳۶

چند تا از هم کلاسی‌ها را جمع کرده بود دور خودش. پیدا بود که
عصبانیه.

- «این ساواکیا، رفقای ما را به خاطر اینکه از اسلام حرف می‌زنند،
می‌گیرند، می‌اندازند تو زندان‌ها شکنجه می‌دهند...»

□

- «آخه پسر خوب! با این حرف‌ها یه بلایی سرت می‌آورند.»
- «هر غلطی می‌خواهند بکنند. خون من از خون آنها رنگین‌تر که نیست.
اصلاً وظیفه شرعی ماست، این‌ها را رسوا کنیم.»^{۳۶}



۳۷

انبار مهمات در منزل ما بود. جاسازی کرده بودم. به فراهانی و فریدی و
نیکومنظر کلید داده بودم که هر وقت لازم شد، بیایند، بردارند و به کارشان
برسند!^{۳۷}

۳۸

ته قوطی را سرب پر کردیم. روی آن هم بنزین و زرنیخ. وقتی طرف سنگین قوطی می خورد زمین، منفجر می شد.

□

دراز کشیده بود پشت وانت.

گفت الله اکبر و پرت کرد.

شکر خدا این بار چاشنی عمل کرد.

□

یکی دیگه از هم دست‌ها مرتب شماره شهربانی را اشغال می کرد که سریع خبر نشوند بریزند آنجا. بالاخره رسیدند، ولی دیر شده بود. مشروب فروشی داشت در آتش می سوخت! ^{۳۸}



برنامه این بود که بمب را بچسبانند زیر ماشین شهربانی.
متأسفانه سیم‌های بمب دست‌ساز به هم چسبیده بود و بمب در دستان
حسن حقگویان منفجر شد، اما رضا جان سالم به در برد.^{۳۹}

۴۰

در شهر بهار معلم بود و خانه‌ای اجاره کرده بود.

□

زرنیخ و تی.ان.تی را ریخته بود تو گونی و رویش را با سیب و پیاز پوشانده بود. «تی.ان.تی»ها بوی پیاز گرفته بود!

□

دستگاه تکثیر را یک جاهایی قایم می‌کرد که به عقل جن هم نمی‌رسید!^{۴۰}



پرسیدم: «از رضا چه خبر؟ چند روزیه ازش خبر ندارم.»
گفت: «نمی‌دانم، ولی فکر می‌کنم یه نقشه‌هایی تو سرش بود!»
چند روز بعد خبر رسید که افراد ناشناس مجسمه شاه را در بیجار منفجر کرده‌اند!^{۴۱}

۴۲

دوازده شب به بعد زنگ خانه‌ها را می‌زدیم؛ نوار و اعلامیه را می‌گذاشتیم
جلوی در و فرار!
گاهی هم اعلامیه‌ها را از لای شیشه ماشین‌های شهربانی می‌انداختیم تو.
می‌گفت: «آنها هم باید خبر بشن!»^{۴۲}

۴۳

مأمورها جلوی در اصلی مسجد را گرفته بودند. راه دیگری نبود. از پنجره پستی مسجد بیرون پریده و فرار کرده بود.

□

نفس نفس می‌زد. گفت: «مادر! آگه در زدند، احتمالاً ساواکی‌ها هستند. یه وقت هول نکنی‌ها. چیزی نیست. با من کار دارند!»

□

الله‌اکبر گفت و مشغول نماز شد. انگار نه انگار اتفاقی افتاده!^{۴۳}

۴۴

در را باز کردم؛ با سر آمدند تو. نفسش بند آمده بود. قلبش می‌خواست بکنه.

پرسیدم: «چی شده این چه سر و وضعیه؟»

گفت: «اعلامیه‌های امام رو پخش می‌کردیم. ساواکی‌ها دنبالمون هستند!»
 آب قند آوردم. خوردند. یواشکی ازش پرسیدم: «این آقا کیه که کولش کرده بودی؟»

گفت: «غریبه نیست، از رفقاس.»

- «نگفتی چرا کولش کرده بودی!»

- بعداً براتون میگم.

□

پام بدجوری درد می‌کرد. کپ کرده بودم یک گوشه‌ای. تا رسید، کولم کرد. با چه زحمتی من را رساند خانه‌ی خودشان. این همه راه هیکلم را تحمل کرد. اگر نرسیده بود، گیر افتاده بودم و این دفعه حسابم پاک بود!^{۴۴}

۴۵

مردک چند تا فحش داد و با غیظ گفت: «آزادی! اما این هفته باید هر روز بیای خودت رو معرفی کنی.»

□

گفتم: «آقارضا! آگه تیکه تیکه‌ام کنند، حاضر نیستم حتی یک زنگ بهشون بزَنم؛ چه برسه معرفی، اونم هر روز!»
گفت: «به نظر من بهتره تماس داشته باشی؛ اطلاعات غلط که بدی، سردرگم میشن، اون وقت با یه تیر دو نشان زدی!»^{۴۵}



۴۶

رسیدیم قم. اعلامیه‌ها و نوارها را از رابط تحویل گرفتیم، برگشتیم
همدان. اعلامیه‌ها و نوارها را به کمک او تکثیر کردیم و به سرگروه‌های
رابط شهرستان‌های استان رساندیم.^{۴۶}

۴۷

طرف عضو ضد شورش شهربانی بود. خیلی مردم را اذیت می کرد. باید تنبیه می شد.

□

تازه اسلحه گیر آورده بودند. کلت شاه کش! یکی دو تا تیر زده بودند ولی حیف که گلوله هاش ساچمه ای بود. فقط مختصر جراحی برداشت!^{۴۷}

۴۸

تند می‌رفتم، تند می‌کرد. کند می‌رفتم، کند می‌کرد. حسابی ترسیده بودم. دست کردم چاقویم را از جیبم در آوردم؛ رفتم داخل کوچه پس کوچه‌ها. گفتم اگر نزدیک شد می‌زنمش. نمی‌دانم چی شد رفت داخل یک خانه.

□

گفتم: «اگر اسلحه داشتم می‌زدمش.»

گفت: «نه عزیز جان! مسئولیت اسلحه سنگینه. نمی‌شه به دست هر کسی

اسلحه داد که!»

گفتم: «راست می‌گی. اگر من به جای تو اسلحه داشتم، معلوم نبود چه

کار می‌کردم؟!»^{۴۸}

۴۹

دوستان شعارنویسی می‌کردند. او هم دست به کمر آماده می‌ایستاد تا اگر مسأله‌ای پیش آمد دفاع کند.

ساواک به او مشکوک شده بود. سخت زیر نظر بود.

تخمه می‌خورد و پوکاله‌اش را پرت می‌کرد این طرف و آن طرف. سر و وضعش تماشایی بود. پاکت خالی تخمه را گرفته بود دستش و از مردم گدایی می‌کرد...

□

می‌گفتند: «بابا این یارو قاطیه. اصلاً به این وضع و حالش نمیاد خرابکار باشه!»^{۴۹}

۵۰

سی‌ام مهر ۱۳۵۷، خیابان شهدا درگیری شدیدی بود. چند نفر هم شهید شدند.

نیروهای شهربانی از بالای هتل کاخ، مردم را می‌زدند. رضا با یک نفر دیگر رفت داخل کوچهٔ مدرسه آخوند. بعدش ندانستم کجا رفتند.

یک دفعه صدای انفجار مهیبی خیابان را برداشت. مردم و حتی مأمورها هم فرار کردند.

کار آنها بود. بمب دست‌ساز را از بالا پشت بام به خیابان پرتاب کردند.^{۵۰}

۵۱

با کسبه بازار هماهنگ کرد. چوب و چماق دم دست بگذارند که اگر نیاز شد استفاده کنند.

هر گروه دو نفره الله اکبر و مرگ بر شاه گفتیم و از لابه لای مردم فرار کردیم.

مثل توپ در شهر پیچیده بود که: چند نفری در بازار «مرگ بر شاه» گفته اند!^{۵۱}

۵۲

پله‌ها را دو تا یکی رفتیم بالا. حالا کاملاً به خیابان اشراف داشتیم.
خودروهای شهربانی که رسیدند، گفت: «حالا!»
سهرای‌ها را انداختیم پایین. صدای انفجارها همه را گیج کرد. پلیس‌ها
فرار کردند.

بعضی‌ها هم موضع گرفتند.
آرام آمدیم پایین تو جمعیت گم شدیم! ۵۲

۵۳

چهار، پنج نفری جلوی مسجد میرزا داوود مشغول گپ زدن بودیم.
آمد و گفت: «رفقا! همه شهرها شلوغ و ولی اینجا خیری نیست.»
گفتیم: «خوب چه کار کنیم؟»
گفت: «نمی‌دانم ولی باید یه کاری کرد.»

□

جمعیت فراوانی دور لاستیک سوخته جمع شده بودند و داشتند شعار
می‌دادند که مامورها از راه رسیدند.
از بالای پشت بام یکی از کوکتل‌ها را روشن کردیم و پرت کردیم.
معرکه‌ای شد که باید می‌دیدید.^{۵۳}

۵۴

مرتب با آیت‌الله پسندیده - برادر امام - در تماس بودند.
- «حاج آقا ما آماده‌ایم. هر وقت شما بفرمایید مسلح می‌شویم و می‌آییم
تهران.»

- «اگه نیاز شد خبرتون می‌کنیم...»

□

مجدد مهندس غرضی (حیدرپور) پیغام داد که: «فعلاً نیازی نیست.
الحمدلله در تهران نیروهای انقلابی زیادند و جای نگرانی نیست. شما همدان
بمانید و مراقب اوضاع آنجا باشید.»^{۵۴}



۵۵

از آیت‌الله پسندیده اجازه گرفتند؛ سینمای قم را آتش زدند. چنین چیزی سابقه نداشت.

البته طیف‌های مختلفی سهیم بودند ولی او نقش مهمی داشت. چند بار هم برای سینما الوند همدان نقشه کشیدند ولی موفق نشدند.^{۵۵}

۵۶

وقت اذان به اولین مسجد که می‌رسید می‌گفت: «اذانه، همین جا نماز رو می‌خوانیم.»

□

بیشتر وقت‌ها برای نماز جماعت می‌رفت مسجد میرزا تقی، گاهی هم مسجد کولانج.

اگر یک وقت نمی‌شد بره مسجد، نماز جماعت را هر جا که بود برگزار می‌کرد. حالا یا امام می‌شد، یا مأموم.

می‌گفت: «برای یه میهمانی یا هر کار دیگه، نباید ثواب جماعت را از دست داد.»^{۵۶}

یادبود شهدای یزد بود.
برق مسجد جامع را قطع کرده بودند. خود ساواکی‌ها هم بدجوری تو
ذوق می‌زدند.
هیچ‌کس جرات نمی‌کرد شروع کند. بلندگو هم که نبود. یکی از رفقا
بلندگوی دستی را آماده کرد.
فراهانی رفت پشت تریبون و قرآن خواند. همه آرام شدیم.
بعد از قرآن حاج آقا عندلیب‌زاده و فاضل حسنی سخنرانی کردند.
□
مسجد شلوغ شلوغ بود. بعد از مراسم سخنران‌ها دستگیر شدند.^{۵۷}

۵۸

با ذوق و شوق برام تعریف می‌کرد که فلانی! «اوضاع شیر تو شیر که
شد، هفت تیریه پاسبانی را از کمرش قاپیدیم. حتی تیر هوایی هم زدیم.
بیچاره حاج و واج مونده بود چه کار کنه!»
گفتم: «بعدش چی شد؟»
گفت: «خوب هیچی. دیدیم هوا پسه، فرار کردیم.»^{۵۸}

یک تیپ زرهی از کرمانشاه عازم تهران بود تا انقلاب را در تهران سرکوب کند. به دستور آیت‌الله مدنی با چند نفر از رفقا و تعداد زیادی از مردم رفتند و راه تانک‌ها را بستند.

□

شکر خدا، با درایت آیت‌الله مدنی، همکاری ارتش مردمی و شجاعت مردم، خون از دماغ کسی نیامد. مردم رفته بودند روی تانک‌های شاه، «مرگ بر شاه» می‌گفتند!

بعضی‌ها هم که سلاح و مهمات برده بودند، فردا به دستور آقای مدنی برگرداندند.^{۵۹}

۶۰

اوج انقلاب بود. رفتند ساواک را تصرف کنند.

□

پا شکسته آوردنش خانه! تو رختخواب که بند نمی شد.

گفت: «این جوری همیشه. اذیتم، باید برم دکتر!»

□

دوستانش پیغام آوردند که محمدرضا سلام می‌رساند.

گفته بگید: «فلان جا هستم. کار دارم. هم حالم خوبه، هم پام. در اولین

فرصت می‌آیم خانه.»^{۶۰}

بهترین گزینه بود. تحصیل کرده، خوش صدا، خوش بیان و خوش سیما.
قطعنامه راهپیمایی روز قدس ۱۳۵۸ را او قرائت کرد.
از بس با حرارت می خواند، مردم به وجد آمده بودند و یکپارچه تکبیر
می گفتند.^{۶۱}

۶۲

چشمانم را می‌بندم و در فضای تفکر و تخیل به عالم کودکی خود سفر می‌کنم. گویی نوزادی هستم که پدرم در گوش راستم اذان می‌گوید و در گوش چپم اقامه. او به من می‌گوید: «این است راه مکتب و هدف تو، و راه دیگری برای سعادت انسان‌ها جز این نیست.»

از او می‌پرسم: «آیا این راه، دشمن هم دارد؟»

می‌گوید: «آری پسر، آری!»

تو رفتار با آنها را از همان کس بیاموز که با تربتش کامت را باز کردم.»^{۶۲}

۶۳

در پرونده پرسنلی اش این پرسش و پاسخ بود:

- هدف شما از پیوستن به پاسداران انقلاب اسلامی چیست؟

- «شنیده‌ام و از مواد اساسنامه پاسداران نیز چنین بر می‌آید که این تشکیلات راه‌گشایی است به سوی آزادی تمام خلق‌های مستضعف جهان و برقراری حکومت قسط الهی. مایل‌م در نیل به این هدف نقشی و سهمی داشته باشم...»

- آیا محل خدمت شما از قبل تعیین شده یا نه؟ در صورتی که تعیین

شده در چه بخش و تا چه حد آماده خدمت هستید؟

- «از قبل تعیین نشده بود و از این پس هر کجا لازم باشد تا آخرین

توانم، مایل‌م خدمت نموده، شاید قدم کوچکی باشد در انجام وظیفه اسلامی نسبت به خدا و خلق.»^{۶۳}



۶۴

پرسیدم: «چرا در مصاحبه ردش کردی؛ مشکلی داشت؟»

گفت: «سؤال نکن، سرّیه!»

حالا که فکر می‌کنم، می‌فهمم که چقدر دقیق فرمایش امام معصوم(ع) را

رعایت می‌کرد:

«حرمت آبروی مؤمن بالاتر از حرمت پرده کعبه است!»^{۶۴}

۶۵

فقط پانزده نفر از مصاحبه قبول شدند.

□

رفت با بقیه صحبت کرد که مبدا ناراحت شده باشند.
گفت: «در حال حاضر ظرفیت سپاه بیش از این نیست. همین که شما تشریف آوردید، برای عضویت در سپاه گویای این است که شما انسان‌های فداکار و انقلابی هستید. ان شاء الله که ما را می‌بخشید.» راضی از سپاه بیرون رفتند.^{۶۵}

۶۶

سلام دادم. گفتم: «بنده همدانی هستم. آقای سماوات مرا معرفی کرده‌اند.»

بعد از خوش و بش و احوال‌پرسی گفتم: «امر بفرمایید!»

گفتم: «آمده‌ام پذیرش بشم، پاسدار بشم.»

خیلی خوشحال شد. تأملی کرد و گفت: «برادر! رک و پوست کنده بگم،

تو سپاه چند تا چیز نداریم: اول؛ حقوق، دوم؛ ساعت‌کاری و سوم؛ غذا! باید

از خونه بیاری. بعدش هر دو سکوت کردیم. گفتم: «خُب! قبوله؟»

گفتم: «بر دیده منت، افتخار می‌کنم سپاهی باشم.»^{۶۶}

۶۷

از قبل پیروزی انقلاب با آنها دوست بود. گاهی می آمدند سپاه سراغش برای احوال‌پرسی و گپ زدن. بعضی‌ها می گفتند: «این چه وضعشه، چرا فراهانی این آدم‌های مشکل‌دار را راه می‌ده تو سپاه؟ همه می‌دانند که آنها دشمن امام و انقلابند!

□

خیلی حوصله داشت، می‌خواست با اخلاق خویش آنها را به راه
بیاورد.^{۶۷}

۶۸

خواهر دُبَاغ که رفت، آقای نوروزی شد فرمانده سپاه. آن موقع سپاه شورایی اداره می‌شد.
دو تا گروه شدیم. محمد نوری شد مسئول یک گروه، فراهانی هم مسئول گروه بعدی. به اضافه پست مدیر داخلی. میشه گفت بیشتر کارها به عهده این دو نفر بود.^{۶۸}

افتاد جلو و از کوه کشیدیم بالا. چند نفر از گروهکی‌ها فرار کرده بودند.

□

پایم را درست می‌گذاشتم جای پای او. می‌گفت: «چریک پیر! داری منو چوب‌کاری می‌کنی؟»

هوا تاریک شده بود و کولاک شدیدی بود.

بالاخره با زحمت زیاد برگشتیم پایین. گفت: «آنها زیادند و ما فقط دو نفریم. شرایط جوی هم نامناسبه؛ ممکنه گیر بیفتیم. باید فکر دیگه‌ای بکنیم.»

□

چند روز بعد رفتیم سرکان. در ارتفاعات پشت الوند آنها را دستگیر

کردیم.»^{۶۹}

۷۰

باز هم با درهای بسته روبه‌رو شدیم! شلوارش را ور زده بود بالا، داشت
دستشویی‌ها را می‌شست!^{۷۰}

۷۱

در کتاب فروشی مکتب کار می‌کردم.
با عجله آمد و گفت: «شاهرخ! هر کدام از بچه‌های ذخیره را که دیدی
بگو خودش را برساند سپاه.
گفتم: «مگه چیزی شده؟»
گفت: «آره، اونجا می‌گم.»
ساعت چهار بعد از ظهر چهل - پنجاه نفر جمع شدیم توی سپاه. این
جوری اولین گروه ضربت ضد کودتا تشکیل شد.

□

از زیر سیم خاردارها رفتیم داخل پایگاه. تا صبح نگهبانی دادیم.
دستور داده بودند چراغ خانه هر کدام از خلبان‌ها روشن شد، سریع خبر
بدهید.

گفت: «برید یه جای مناسبی نگهبانی بدید. خیلی مواظب باشید.»
من و دو نفر دیگر هم در پوشش مهمان با اتومبیل شخصی وارد پایگاه
شدیم.

وارد انجمن اسلامی شدیم. لباس فرم پوشیدیم و مسلح شدیم. جلو
«گمان پست» مشغول انجام ماموریت شدیم.^{۷۱}

۷۲

در جریان کودتای پایگاه هوایی شهید نوژه همدان، در پلیس راه، مسئول بازرسی و کنترل خودروهای مشکوک بودیم.

□

یک وانت پر از سیگار قاچاق و مواد شوینده را متوقف کردیم و پس از بازرسی به سپاه فرستادیم.

به فراهانی اطلاع دادیم. با نگرانی گفت: «الان که وقت این کارها نیست. مواظب باشید در این شرایط غافل گیر نشید!»

گفتم: «حالا کاریه که شده، می گید چه کار کنیم؟»

گفت: «ببرید تحویل کمیته بدید تا با قیمت عادلانه به مردم بفروشند. یادتون نره پولش رو به صاحبش برگردانید.»^{۷۲}



۷۳

کودتاچی‌ها را که دستگیر کردیم، آوردیم تحویل دادیم. خودش شخصاً مشغول بازجویی از آنها شد. خیلی جدی و محکم «اشداء علی الکفار» بود واقعاً. ما هم ترسیده بودیم، چه برسد به آن نامردها!^{۷۳}

۷۴

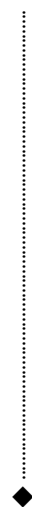
حاج محمد سموات پلاستیک را گذاشت روی میز و گفت: «این مال شماهاست. هر کس هر چقدر لازم داره برداره!»
پرسید: «چیه توش؟»
گفت: «یه چیزی تو مایه‌های حقوق!»
خندید. دست کرد تو پلاستیک. برداشت، برداشت!
گفت: «بدید به برادرهای دیگه؛ مخصوصاً اون‌هایی که عیال‌وارند!»^{۷۴}

۷۵

خسته بودیم. شیفت‌بندی کردیم. بیدار شدم، دیدم نیست.
رفته بود داخل برجک نگهبانی.
گفتم: «اینجا چه کار می‌کنی؟»
گفت: «هیس! یواش، بنده خدا بیدار میشه.»

□

فکر می‌کردم خوابیده! رفته بود به نگهبانی برجک سر بزنه، جای او
ایستاده بود نگهبانی.^{۷۵}



تکیه کلامش بود. به همه بر و بچه‌های سپاه می‌گفت: «حاجی، حاج آقا!»
ما هم به او می‌گفتیم «حاج آقا». هیچ‌کدام هم مکه نرفته بودیم!
از آن به بعد تو سپاه حاجی زیاد شد!^{۷۶}

۷۷

- هر جا مأمور می شد، می گفت: «اول پاکسازی درونی و اصلاح امور داخلی، دوم؛ به بیرون می‌رسیم.»
- چند تا کار در رأس برنامه هایش بود:
- ۱- ارتباط نزدیک با مردم. می گفت: «ما از این مردم هستیم، نباید خودمان را از آنها جدا بدانیم.»
 - ۲ - مطالعه مداوم داشته باشیم تا بتوانیم مستقل فکر کنیم.
 - ۳ - به جوانان عشق بورزیم.^{۷۷}

۷۸

در اولین دوره انتخابات مجلس شورای اسلامی بین مردم اختلاف شدیدی افتاده بود. خان‌های اطراف باز هم می‌خواستند خان باشند! آقای نوروزی برایش حکم زد؛ گفت: «با تعدادی از برادرها بروید تويسرکان، شهر رو سر و سامان بدهید.» مینی بوس که رفت، من و فراهانی هم راه افتادیم.

□

جایی که نداشتیم؛ سریع رفت با نیروهای شهربانی هماهنگ کرد. رفتیم مقرر آنها.^{۷۸}

۷۹

تازه رفته بودیم آنجا. کلی کار داشتیم. بعد از ظهرها می‌رفت جلوی دبیرستان‌های تویسرکان و با دانش‌آموزان طرح دوستی می‌ریخت. صحبت می‌کرد. بحث سیاسی می‌کرد...

□

سپاه تویسرکان را همان بچه‌ها تشکیل دادند. خودش بنا به دستور تا مدتی فرمانده سپاه تویسرکان بود.^{۷۹}

۸۰

بر و بچه‌های کمیته رضا را خوب می‌شناختند. به آیت‌الله مدنی پیشنهاد می‌دهند که ایشان با استانداری هماهنگ کند.

□

استاندار وقت حکم شهرداری را برایش صادر کرد.

هشت ماه شهردار بهار بود.

وقتی فهمید که کردستان شلوغ شده، همهٔ مسئولیت‌ها را گذاشت و رفت.^{۸۰}

۸۱

در ساعت اداری، شهردار بود. بعد از ظهر هم می‌آمد سپاه؛ تا نیمه‌های شب کارهای جاری و پذیرش را انجام می‌داد. عضو شورای فرماندهی هم بود.

□

روی صندلی خوابش می‌برد، خیلی وقت‌ها.
آماده می‌خوابید، البته فقط یکی - دو ساعت!^{۸۱}

۸۲

کارش که در شهرداری بهار تمام می‌شد، یک راست می‌آمد سپاه. از سپاه
دل نمی‌کند.

می‌گفت: «خوش به حالتون. شما دائم کنار هم هستید. خدا نکنه من از
شما و سپاه جدا باشم!»

شام را با ما می‌خورد؛ با چه حظّ و شوقی.^{۸۲}



– آقارضا! دستور بده خورد و خوراکت رو از همین جا تهیه کنند دیگه!
با ناراحتی گفت: «دایی جان! این مسئولیت دست ما امانته. من شهردار
شدم که به مردم خدمت کنم نه به خودم!»
معذرت خواهی کردم و گفتم: «شوخی کردم آقارضا!»^{۸۳}

با سر و صدای ماشین آمدم بیرون.
پرسیدم: «این قار قارک چیه دیگه؟»
خندید و گفت «چرا توهین می کنی؟ مگه ژیان چشه!؟»
گفتم: «به سلامتی چند مبارکش کردی؟»
گفت «من پولم کجا بود؟ مال شهرداریه!»
گفتم «ماشین بهتر از این نبود که سوار بشی؟ آقای شهردار!»
گفت «بود، ولی فکر کردم که اون یکی بمونه برای کارهای واجبت تر.»

□

کارهای شهرداری را انجام می داد، ولی پول بنزین را از جیب خودش
می پرداخت.^{۸۴}

با مسئولان شهرداری جلسه گذاشته بودند. یکی از دانش‌آموزان در زد و داخل شد.

پاشد زیر پایش، دست داد و احترام زیادی گذاشت...
بعضی‌ها غرولند می‌کردند و چپ‌چپ نگاه می‌کردند. با سابقه‌ها بدشان
نمی‌آمد یک جور زیر پای شهردار جوان را خالی کنند!^{۸۵}

۸۶

روز جمعه‌ای بود. مراسم داشتیم.

دیدمش؛ گفتم: «شما هم تشریف بیارید.»

گفت: «نه! خیلی کار دارم.»

گفتم: «مگه شهرداری روزهای جمعه هم بازه؟»

گفت: «جمعه قراره لودر بیاد، باید بالای سرش باشم.»^{۸۶}

۸۷

گرفتار بودم و بدهکار. شنیده بودم شهردار جدید آدم خوبیه.
رفتم پیشش. از پول جیب خودش مبلغی قرض داد.

□

اهالی بهار می گفتند: «شهرداری شده بود محل امید مردم. هر کس
می رفت راضی بر می گشت.»
اگر کاری هم از دستش نمی آمد، حداقلش با روی خوش جواب مردم را
می داد.^{۸۷}

۸۸

سرگرد آذربین ما را به دو گروه تقسیم کرد. یک گروه برای آموزش تانک و یک گروه هم برای آموزش ادوات توپخانه.

□

گوشه‌ای جمعمان کرد و گفت: «دوستان! ما آمدیم اینجا تا کار یاد بگیریم؛ بنابراین نباید فکر کنیم که ما کی هستیم. من فرمانده سپاه هستم، آن یکی فرمانده عملیات...»

نکته بعدی اینکه؛ «ما باید خیلی مواظب رفتارمان باشیم. ما نماینده سپاه هستیم. نباید خدای نکرده طوری عمل کنیم که برادران ارتشی به انقلاب و سپاه بدبین بشوند!»^{۸۸}

- کار را از آنها بقایید. هر کاری را آن جور که می‌گویند انجام بدید.
باید می‌رفتیم داخل تانک. گوشی هم که نداشتیم؛ گلوله که شلیک می‌شد
برق از گوشمان می‌پرید!
دوباره نوبت ما بود. باید لوله را تمیز می‌کردیم و دوباره گلوله
می‌آوردیم. سربازها تن به کار نمی‌دادند!

□

فرمانده و دیده‌بان با هم هماهنگ بودند.
خودمان شلیک می‌کردیم روی نقطه‌های ثبت شده. هنوز جنگ به
صورت جدی شروع نشده بود.

□

خبر دادند که جنگ شروع شده. عقب‌نشینی دادند، ما رفتیم اسلام‌آباد.^{۸۹}

۹۰

- «رضا جان! دیگه وقتش شده. نمی‌خوای ازدواج کنی؟!»

- «چرا! ان شاءالله به وقتش.»

□

- «اگه خانواده فلانی زنگ زدند، بگید منتظر من نموند. خیلی کار دارم.»

کارهای واجب‌تر!^{۹۰}

در قضایای کردستان و عملیات گردنه صلوات آباد، صیاد شیرازی خیلی به بچه‌های همدان علاقه‌مند شده بود. به من گفت:

«از اون برادرهایی که حساب کار دستشونه و به قول معروف دو دو تا چهار تا را توجیه‌اند، بفرست سرپل ذهاب آموزش بدیم.»

گفتم: «خبریه!»

گفت: «با این تحرکاتی که عراقی‌ها در مرز دارند، ممکنه خیال‌هایی داشته باشند. باید آماده باشیم.»

□

اولین نفری را که معرفی کردیم، رضا بود.^{۹۱}

شاه حسینی که شهید شد، باید یکی به فرماندهی عملیات منصوب می‌شد.

نوروزی دستور داد همهٔ بچه‌ها در نمازخانهٔ سپاه جمع شوند.

نوروزی گفت: «من مرادی را پیشنهاد می‌دهم.»

□

گفتم: «نه! فرمانده عملیات باید کسی باشه که به توان و هیکلش بیاد، این

کار از من ساخته نیست.»

همگی به اتفاق به فراهانی رأی دادیم.^{۹۲}



حکم‌هایم را نشان دادم. گفتم: «این‌ها همه‌اش مربوط به مأموریت‌های
کردستانه.»
گفت: «این‌ها رو برای چی نگه داشتی. باید کارها برای خدا باشه، پاره کن
بریز دور!»^{۹۳}

در اعزام نیروی کرمانشاه بودیم. مرتب بچه‌ها فشار می‌آوردند؛ «پس کی ما را می‌فرستید؟»
 راه زمینی بسته بود. آمد و گفت: «دوستان خوبم، ان‌شاءالله به همین زودی به پاوه می‌رویم.
 وصیت‌نامه هاتون رو نوشتید؟!»

□

بالگرد نتوانست فرود بیاید. پریدیم پایین و سنگر گرفتیم. با فرماندار و فرمانده سپاه پاوه - ناصر کاظمی - هماهنگ کرد. دستور داد به یکی از روستاهای اطراف برویم. فکر کردیم حتماً عملیات نظامی در پیش داریم! در مدرسه روستای خانقاه مستقر شدیم. سریع جلسه گذاشت و مسئولیت‌ها را تقسیم کرد. تمام هم و غمّش کارهای فرهنگی بود. برگزاری نمایشگاه کتاب، پخش فیلم، مسابقه کتاب‌خوانی، آموزش و...^{۹۴}



۹۵

می‌گفت: «این‌ها انسان‌های خوب و شریفی هستند. سعی کنیم با آنها دوست بشیم.»
در نماز جماعتشان شرکت می‌کردیم. مسابقه والیبال برگزار می‌کردیم.
حسابی تو دلشان جا کرده بود.^{۹۵}



می‌گفت: «انقلاب ما انقلاب فرهنگی است.»
در همدان گروه‌های امر به معروف تشکیل داده بود. می‌رفتیم در شهر
می‌چرخیدیم و تذکر می‌دادیم.^{۹۶}

با یار محمدی تماس گرفت: «مردم اینجا - بندگان خدا - واقعاً فقیر و نیازمندند. هر چی می‌توانی جمع کن بیار؛ مخصوصاً مواد خوراکی!»

□

یار محمدی بیست و چهار ساعته، یک ماشین سیمرغ، سیب‌زمینی، برنج، روغن و حبوبات از همدان بار زد آورد آنجا. مردم خیلی خوشحال بودند. دیدشان به انقلاب و سپاه عوض شده بود.^{۹۷}

چند نفری می‌گفتند: «ضد انقلابند، معطل نکنید، بزیدشون!»
گفت: «نه، نه! دست نگه دارید! تا مطمئن نشدیم نباید تیراندازی بکنیم.
ممکنه مردم عادی باشند.»
چند نفر را فرستاد دنبال آنها. معلوم شد از اهالی روستا هستند نه
ضدانقلاب!^{۹۸}



آیت‌الله مدنی پدربزرگ او را صدا زد و گفت: «آقای فراهانی، انشاءالله
آقا زاده وقت ازدواجش شده، نمی‌خوای برایش کاری بکنی؟»
گفتم: «راستش حاج آقا! چند بار گفتیم ولی زیر بار نمی‌ره. می‌گه من
ماندنی نیستم!»^{۹۹}

۱۰۰

با این که مسئول ما بود، همه کاری می کرد. مهمات حمل می کرد؛
ماسوره گلوله ها را می بست؛ ظرف های غذا را می شست و...
برادران ارتشی نمی دانستند کی فرمانده ما است و کی فرمان بر!''



۱۰۱

با هم مشغول کار بودیم. یکی از دوستان آمد و گفت: «پورمحمود هم شهید شد.»
زدم پشت دستم و آه سردی کشیدم. آقارضا آنجا بود. استرجاع کرد و به آرامی گفت:
«چرا ناراحت شدی؟ همه ما باید روزی شهید بشیم. حالا یکی زودتر و یکی دیرتر!»

□

نمی دانستم که او از گروه «یکی زودتر»ها خواهد بود. پنج روز بعد از آغاز جنگ شهید شد.^{۱۰۱}

۱۰۲

آمد خانه، تجدید وضو کرد.

گفت: «مادر کاری نداری؟ می‌خوام برم.»

گفتم: «کجا با این عجله! نیومده می‌خوای بری؟»

گفت: «به دوستانم قول دادم. منتظرند.»

گفتم: «ناهار چی؟ بخور و برو.»

گفت: «باشه بعد.»

□

گفتند: «با دوستانش رفته مرز قصر شیرین!»^{۱۰۲}

۱۰۳

خیره شده بود و نگاهم می‌کرد.

گفتم: «چیه پسرم؟ چیزی می‌خوای بگی؟»

سرش را انداخت پایین و مثل اینکه تردید داشته باشه، پرسید: «از من

راضی هستید؟»

گفتم: «این حرفا چیه، خب معلومه که راضی‌ام.»

گفت: «راضی راضی؟»

بعدش گفت: «آخه می‌دونید، حق مادر خیلی سنگینه، می‌خوام شما از ته

دل از من راضی باشید. اشک دوتایی‌مان جاری شد!^{۱۰۳}



۱۰۴

بوسیدمش. پشت سرش راه افتادم تا دم در حیاط. یک کاسه آب پاشیدم.
خواستم برم تو کوچه بدرقه‌اش، برگشت نگاهم کرد.
- «مادر جان! دیگه زحمت نکشید. یه وقت دیدی این محبت کار دستم
داد و از رفتن پشیمان شدم!»^{۱۰۴}



۱۰۵

فریدی گفت: «سریع سوار بشید که دیره!»

گفتیم: «کجا؟»

گفت: «باید بریم. عراق حمله کرده؛ جاده را بسته‌اند و به زودی می‌رسند

سر پل ذهاب.» رسیدیم پاسگاه ژاندارمری.

فراهانی گفت: «برادرها! آن ارتفاعاتی که می‌بینید، دست دشمنه! توی

دشت ذهاب هم پُر تانکه. این وضعیت ماست، باید مردانه بجنگیم...»

با حرف‌هایش قوت قلب گرفتیم. به دو گروه تقسیم شدیم؛ رفتیم

جلو. ۱۰۵



۱۰۶

تو سطل‌های زباله دنبال غذا می‌گشتیم! در حالی که در مغازه‌ها و خانه‌ها
همه چیز بود.

مردم رها کرده بودند و رفته بودند. مردم بودیم از آنها بخوریم یا نه!
آقارضا گفت: «بروید از مغازه‌ها میوه بردارید، مسئولیتش با من.»^{۱۰۶}



۱۰۷

عراقی‌ها زیر ارتفاع بودند. با هدایت فراهانی رفتیم بالای ارتفاع.
با حوصله و دقت نیروها را آرایش داد. هنوز هوا تاریک نشده بود که
عراقی‌ها شروع کردند.
از زمین و آسمان آتش می‌ریخت سرمان. چند تا از بچه‌های تهران همان
اول کار شهید شدند.^{۱۰۷}

۱۰۸

بالای قراویز گرسنه بودیم و خسته. مختصر مهماتمان تقریباً ته کشیده بود. سنگری نداشتیم. کمی زمین را چال کرده بودیم و دورش سنگ چیده بودیم. نیمه‌های شب، زنگنه یک جعبه انگور با مقداری نان خشک آورد بالای ارتفاع. امکان بلند شدن نبود. در تیررس بودیم. صدا می‌زد و انگور پرت می‌کرد. حالا به شانس، یا می‌گرفتی یا می‌افتاد زمین. چشم چشم را نمی‌دید.

رضا مرتب می‌رفت و می‌آمد. آرام و قرار نداشت تا بالاخره زخمی شد و افتاد.^{۱۰۸}

۱۰۹

دویدم پیشش. بی‌رمق افتاده بود. چشم‌هایش را با زحمت باز کرد.
گفت: «مجتبی! تویی؟... منو رها کنید، برید کار رو ادامه بدید...»

□

امکاناتی نداشتیم. گروه متلاشی شده بود.
حدود ساعت سه صبح من و زنگنه و ترکمان آوردیمش پایین تپه
قراویز. با هزار مصیبت! ماشینی در کار نبود. تا نزدیک صبح کنار جاده منتظر
ماندیم.

گذاشتیمش توی سیمرغ و بردیم اورژانس سرپل ذهاب.
دکتر معاینه‌ای کرد؛ گفت: «شهید شده، خیلی وقته!»^{۱۰۹}

۱۱۰

اعتراض کردم و گفتم: «چرا لباس سپاه رو نمی پوشی؟»
گفت: «هر کسی نمی تونه این ردای سبز رو بپوشه!»
شهید مدنی این لباس رو پوشیده. این لباس مقدسیه. ان شاءالله به وقتش
می پوشم.»

□

و او از اولین سبزپوش های شهید استان شد.^{۱۱۰}

دم در خانه شلوغ بود. گفتم نکنه برای بچه‌هایم اتفاقی افتاده؟
یکی از همسایه‌ها گفت: «حاج خانم! نگران نباشید، چیزی نشده!»
آخر سر گفتند: «راستش می‌گن پسر تون مجروح شده!»
مجتبی هم رسید. لباس پاسداری پوشیده بود.
گفتم: «تو رو به خدا رضا کجاست؟»
گفت: مادر جان! رضا مجروح شده و در بیمارستان بستری شده. حالش
هم خوبه!
گفتم: «راستش را بگو. من طاقتش را دارم.»
گفتم: «مادر جان! ما همه امانت خداییم...!»^{۱۱۱}

۱۱۲

وصیت‌نامه‌اش را با این عبارات تمام کرد:
«اسلام پیروز است.»، «امام‌خمينی حق است.»، «به امید رهایی مستضعفین
و گسترش جهانی اسلام.» ۵۹/۶/۲۹.
ساعت هشت و ربع صبح، عازم جبهه هستم.^{۱۱۲}
محمد رضا فراهانی

۱۱۳

باید برای سنگ مزارش متنی می‌نوشتیم. به پدر گفتم: «حاج آقا! بد نیست به بیت شعر هم رو سنگش باشه!»
حاج آقا گفت: «چون محمدرضا نیمه‌های شب شهید شده، این بیت حافظ خیلی مناسبه:
«چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند!»^{۱۱۳}

۱۱۴

پدرش گفت: «چه کار کنیم؟»
محمد رضا تو وصیت نامه اش نوشته؛ ضامن یک بنده خدایی شده ام، ولی
این جور که معلومه، طرف نتوانسته اقساطش را پرداخت کنه...»

□

از حقوق آموزش و پرورش یک مقداری در حسابش مانده بود، گرفتیم
دادیم بابت اقساط عقب افتاده!^{۱۱۴}



۱۱۵

جز چند قفسه کتاب، مال و منالی نداشت. شهید که شد کتاب‌ها را هدیه کردیم کتابخانه سپاه.

□

کتاب‌هایی را که می‌خواند، معمولاً هدیه می‌کرد. می‌گفت: «جوان‌ها باید با کتاب‌های خوب آشنا بشوند تا راه خودشان را پیدا کنند.»^{۱۱۵}

با هم عهد کردیم هر کس زودتر شهید شد، بیاد خواب دیگری و از آن دنیا خبر بدهد.

□

سفت بغلش کردم. تلاش می‌کرد خودش را خلاص کند.

گفتم: «تا نگی اونجا چه خبره، ولت نمی‌کنم!»

لبخند زد و گفت: «فقط یه چشمه‌اش را می‌تونم بگم.»

ذوق زده شدم.

گفتم: «بگو، بگو!»

گفت: «فقط اینو بدون که ما هر شب جمعه خدمت آقا امام حسین(ع)

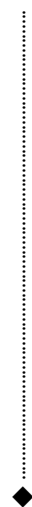
هستیم!»^{۱۱۶}

۱۱۷

فراهانی سرحال و خندان کنار ایشان ایستاده بود.
رضا گفت: «آقای دکتر! جمعیت زیادی در مسجد آقا جانی بیگ مشتاق
دیدار شما هستند، ممکنه تشریف بیارید آنجا؟»
آیت‌الله بهشتی با روی خندان گفت: «چشم آقای رضا با کمال میل.»
تعجب کردم که آقای فراهانی چه ارتباطی با ایشان دارد. قبلاً چیزی به ما
نگفته بود!

□

دو - سه شب بعد از اینکه ما اسیر شدیم، رضا شهید شده بود. شاید
همان شبی که این خواب را دیدم!^{۱۱۷}



۱۱۸

ما خبر نداشتیم؛ شهردار که بود از شهرداری هیچ حقوق نگرفته بود.
تماس گرفتند که: «بیاید حقوق شهید فراهانی را تحویل بگیرید...»^{۱۱۸}

همسایه‌ها به پدرم گفتند: «اگه شما اجازه بدهید، می‌خواهیم اسم کوچه را عوض کنیم، بگذاریم شهید فراهانی!»
گفت: «من پسر رو به راه خدا دادم، نمی‌خوام! بذارید پیش خدا اجرش محفوظ بمونه، نیازی نیست!»
هر چی اصرار کردند، قبول نکرد.

□

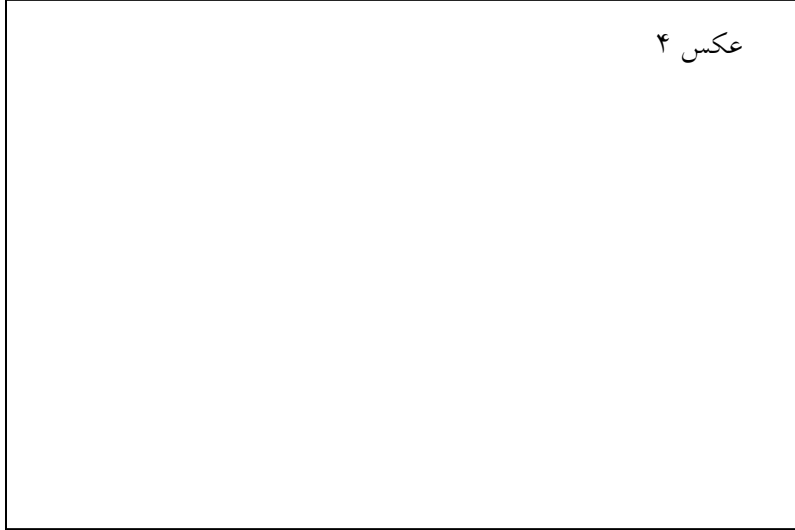
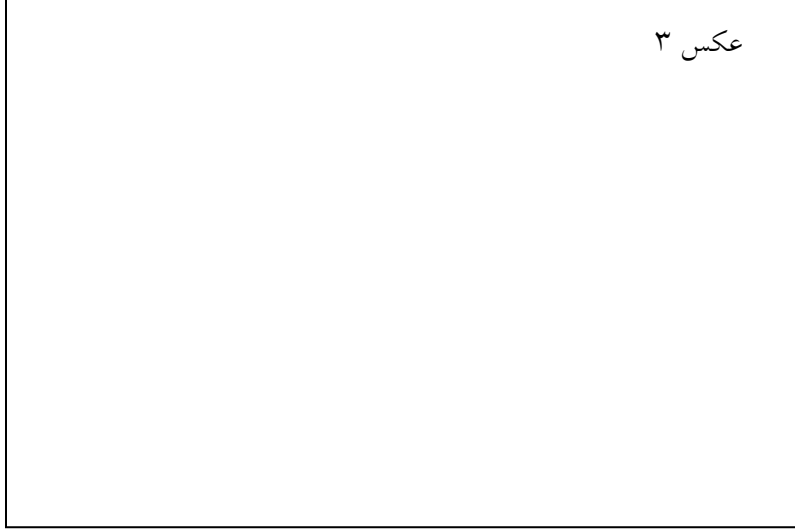
سال گذشته دو تا تابلو آوردند. گفتند: «زحمت نصبش رو شما بکشید.»
گفتیم: «نه! حالا که آوردید خودتان هم بزنید.»
بعد از بیست سال، کوچه به نام او شد: «شهید محمد رضا فراهانی»¹¹⁹

عکس‌ها

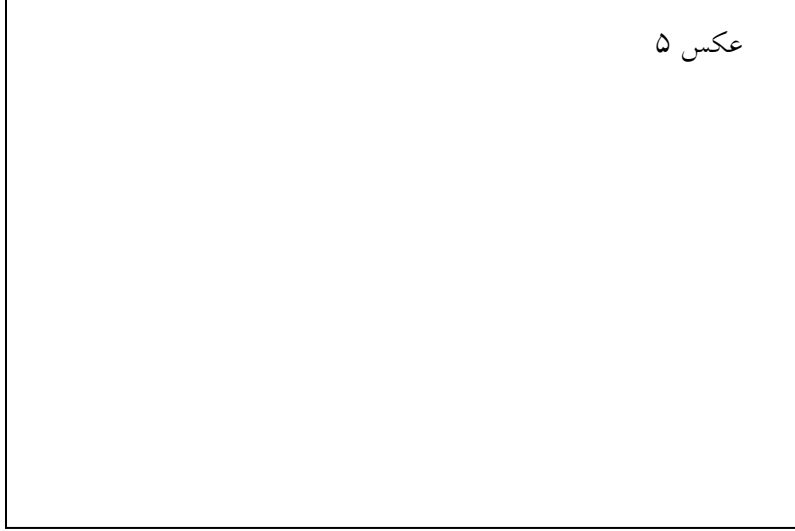
عکس ۱

عکس ۲

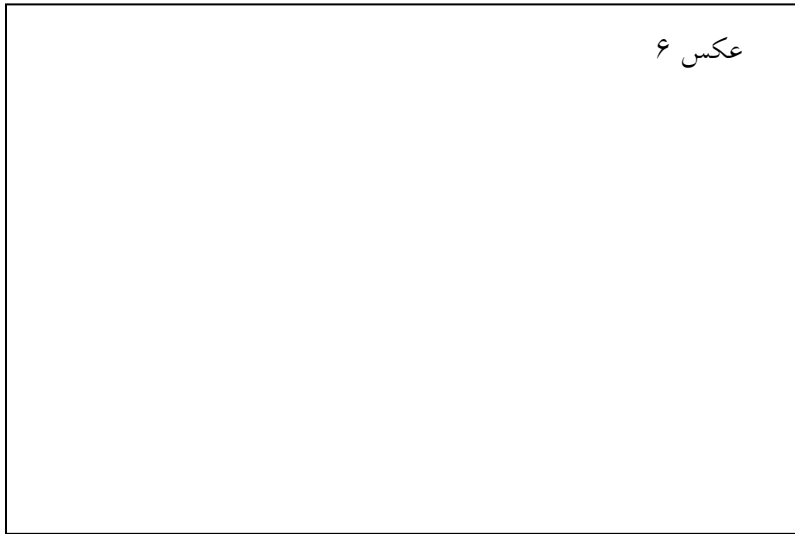
آن شب قدر / ۱۴ ◆



عکس ۵



عکس ۶



پی نوشتها

- ۱- مادر شهید
- ۲- مادر شهید
- ۳- علی اکبر مختاران
- ۴- سید مهدی شبیری
- ۵- سید مهدی شبیری
- ۶- سید مهدی شبیری
- ۷- مجتبی فراهانی
- ۸- مرتضی تهذیبی
- ۹- سید مهدی شبیری
- ۱۰- فراهانی - شبیری
- ۱۱- سید مهدی شبیری
- ۱۲- مجتبی فراهانی
- ۱۳- جواد محقق - شبیری
- ۱۴- مجتبی فراهانی
- ۱۵- جواد محقق
- ۱۶- سید احمد معصومی
- ۱۷- سید جلال شامخی
- ۱۸- سید جلال شامخی
- ۱۹- سید جلال شامخی
- ۲۰- سید جلال شامخی
- ۲۱- سید جلال شامخی
- ۲۲- سید مهدی شبیری
- ۲۳- برادر فرجی
- ۲۴- محمد علی جعفری
- ۲۵- سید جلال شامخی
- ۲۶- علی اکبر مختاران
- ۲۷- مجتبی فراهانی
- ۲۸- مجتبی فراهانی
- ۲۹- مجتبی فراهانی
- ۳۰- سید جلال شامخی
- ۳۱- محمود فریدی
- ۳۲- سید جلال شامخی
- ۳۳- سید مهدی شبیری
- ۳۴- مجتبی فراهانی
- ۳۵- سید مهدی شبیری
- ۳۶- سید احمد معصومی
- ۳۷- علی اکبر مختاران
- ۳۸- علی اکبر مختاران
- ۳۹- علی اکبر مختاران

- ۴۰- سید احمد قشمی
 ۴۱- علی اکبر مختاران
 ۴۲- علی اکبر مختاران
 ۴۳- مادر شهید
 ۴۴- مادر شهید - طاووسیان
 ۴۵- سید احمد قشمی
 ۴۶- علی اکبر مختاران
 ۴۷- علی اکبر مختاران
 ۴۸- سید جلال شامخی
 ۴۹- سید جلال شامخی
 ۵۰- محمود فریدی - علی اکبر مختاران
 ۵۱- مجتبی فراهانی
 ۵۲- سید جلال شامخی
 ۵۳- محمد شفیع علامه
 ۵۴- مرتضی تهنیدی
 ۵۵- علی اکبر مختاران
 ۵۶- علی اکبر مختاران
 ۵۷- مادر شهید - یکی از بستگان
 ۵۸- سید مهدی شبیری
 ۵۹- محمد علی جعفری
 ۶۰- همرم شهید
 ۶۱- مادر شهید
- ۶۲- مجتبی فراهانی
 ۶۳- از وصیت نامه شهید
 ۶۴- از پرونده پرسنلی
 ۶۵- برادر خانلر
 ۶۶- برادر خانلر
 ۶۷- حسین همدانی
 ۶۸- حسن مرادی
 ۶۹- حسن مرادی
 ۷۰- علی اکبر مختاران
 ۷۱- محمود فریدی
 ۷۲- از پرونده کودتای پایگاه شهید نوژه
 ۷۳- محمد خوش نیت
 ۷۴- علی اصغر حاجی بابایی
 ۷۵- هادی ضیافر
 ۷۶- محمد نوری
 ۷۷- یوسف هادی پور
 ۷۸- محمود فریدی
 ۷۹- محمود فریدی
 ۸۰- محمود فریدی
 ۸۱- مجتبی فراهانی
 ۸۲- قشمی - همدانی - فراهانی
 ۸۳- نعمت کتابی - حسین همدانی

- ۸۴- ضیاءالدین ناصر شریعتی
۸۵- مجتبی فراهانی
۸۶- سید جلال شامخی
۸۷- سید مهدی شبیری
۸۸- مجتبی فراهانی
۸۹- حسین همدانی
۹۰- محمود فریدی
۹۱- مادر شهید
۹۲- علی اکبر مختاران
۹۳- حسن مرادی
۹۴- علی اکبر مختاران
۹۵- معصومی - فریدی
۹۶- معصومی - حاجی بابایی
۹۷- محمود فریدی
۹۸- محمود فریدی
۹۹- مجتبی فراهانی
۱۰۰- محمود فریدی
۱۰۱- برادر خانلر
۱۰۲- مادر شهید
۱۰۳- مادر شهید
۱۰۴- مادر شهید
۱۰۵- همدانی - فریدی
۱۰۶- حسین همدانی
۱۰۷- محمود فریدی
۱۰۸- مجتبی فراهانی
۱۰۹- مجتبی فراهانی
۱۱۰- برادر مددی
۱۱۱- مادر و برادر شهید
۱۱۲- از وصیت نامه شهید
۱۱۳- مجتبی فراهانی
۱۱۴- محمد علی جعفری
۱۱۵- مجتبی فراهانی
۱۱۶- علی اکبر مختاران
۱۱۷- سید احمد قشمی
۱۱۸- مجتبی فراهانی
۱۱۹- مجتبی فراهانی